

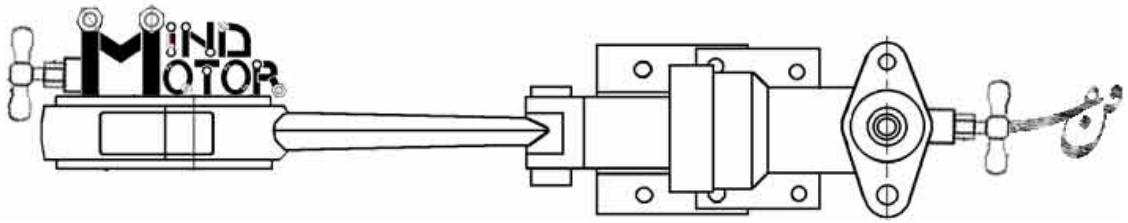
Uoozy & I

من و یوزی

رنوف دستی

من و یوزی

رئوف دشتی



تمامی حقوق برای سایت مایند موتور محفوظ می باشد

عنوان کتاب: من و یوزی

(مجموعه داستان)

مؤلف: رئوف دشتی

تاریخ انتشار: اردیبهشت ۱۳۸۷

نوبت چاپ: اول

نشر الکترونیک **MindMotor**

برای گوهر ...

اسباب کشی

الآن دو هفته‌ای می‌شود که به اینجا آمده‌ام. خانه خوبی است. در یک آپارتمان سه طبقه که خانه من در طبقه دوم است یک دو خوابه نقلی بایک آشپزخانه کوچک و یک هال ال که دستشویی حمام در انتهای راهروی کوچک آن قرار گرفته است. پنجره‌های بزرگ آن را دوست دارم، رو به خیابان باز می‌شوند. با اینکه سر و صدا زیاد است اما باعث می‌شود که حوصله آدم سر نرود. سه عدد گلدان کوچک دارم که اسمشان را بلد نیستم. شبیه هم اند. سبزاند، با برگ‌های پهن و کشیده. تنها یک فرش دارم لاکه رنگ است. این فرش بعد از مرگ مادرم به من ارث رسیده است چند جای آن را با سیگار سوزانده‌ام، اتفاقی. تلویزیون کوچک رنگی ام را در راهروی بزرگ‌تر اتاق پذیرایی گذاشته‌ام. در بالای آن یک نقاشی به دیوار زده ام. یک نقاشی رنگ و روغن با یک قاب چوبی که روی آن کنده کاری شده است. تصویر آن یک خیابان بارانی است در جنوب کشور. اینجا همه چیزش خوب است و از همه مهم‌تر اینکه پارکینگ هم دارد، برای ماشین کوچک و قدیمی‌ام.

آشنایی من با همسایه‌ها

دیروز سر و صدای زیادی از طبقه بالا می‌آمد. لامپ هم تکان می‌خورد. زلزله نبود. صبر کردم، انگار دو نفر داشتند با هم دعوا می‌کردند. یک زن و شوهر بودند. از صدایشان فهمیدم. مجبور شدم دمپایی‌های حمام را پا کنم، یادم باشد برای دم در هم یک جفت دمپایی بخرم. هفده پله را بالا رفتم، دم در رسیدم. صدایشان را به وضوح می‌شنیدم.

- من از اون جعفر خاک بر سر بدم میاد.

- پس غلط کردی رفتی. غلط کردی رفتی جیگر.

- تو منو بردی ... حالا خودت هم ...

- حرف بی خود میزنی

- بی خود باباته... خودت، خودت باید

- رفتی خوردی باید پس بدی

- حالا که اینجوریه من، من امروز می‌رم. می‌رم، امروز، خونه لیلا

- چرت میگی. چرت نگو چرت نگو. همش چرت می‌گه.

- با من درست حرف بزن.

زن اینها را جیغ می‌زند.

- درست حرف بزنی احمق، بیشعور، کثافت. کثافت بیشعور گاو. بیاد فحشش می‌دم، مرتی...
- ...
- بده فحشش بده به درک، بده
- فحش می‌دم.
- در زدم.
- اصلاً من نمی‌دونم چی داره این جعفر خاک بر سر که تو...
- تو چی داری؟ تو چی داری؟
- به توجه، ربطی به تو...
- مثل اینکه صدای در را نشنیده بودند. دوباره در زدم. فایده‌ای نکرد. کلید زنگ را فشار دادم.
- اصلاً تو که...
- ساکت شدند. خواستم دوباره زنگ بزنی اما نتوانستم
- در باز شد. مرد ۳۵ ساله یک شلواری زرد به پا داشت با یک پیراهن آستین کوتاه که روی آن عکس یک منظره ساحلی بود.
- من همسایه پایینی هستم. تازه اومدم اینجا
- بله می‌دونم
- دیدم از بالا داره صدا میاد. لامپ داشت تکون تکون می‌خورد.
- خندیدم. به حرف خودم. بیخود
- خب ...
- هیچ چیزی برای گفتن نداشتم. باید خودم را آماده می‌کردم.
- اومدم بالا. اومدم بالا که ...
- این ماشین آبی مال شماست. تو پارکینگ؟
- آره، تازه خریدم. هنوز هیچی نشده افتاده به پت و پت.
- دوباره خندیدم. همیشه در این مواقع می‌خندم. برایم یک راه فرار محسوب می‌شود.
- من معلمم، معلم ریاضی. به بچه‌ها درس می‌دم. مدرسه راهنمایی سر کوچه. باید دیده باشینش.
- بله بله سر کوچه.

دستش را دراز کرد می‌خواست با او دست بدهم. من هم همین کار را کردم. در را بست. دیگر صدایی نشنیدم غیر از پیچ و پیچ. نگاهم به کفش‌ها افتاد یک جفت چکمه مشکی زنانه با پاشنه‌های بلند فلزی دیدم. آنها را دوست نداشتم.

پشت گوشم را خاراندم و به آرامی از پله‌ها پایین آمدم. یک زن چادری در راهرو بود. بالا را نگاه می‌کرد. من را که دید چادرش را جمع و جور کرد و چشم‌هایش را پایین انداخت. او یک یوزپلنگ زیبا بود.

- سلام...

نگاهی به من کرد و زیر لب سلامی داد.

- من، من همسایه طبقه دوم هستم. تازه اومدم اینجا یه هفته‌ای میشه الان.

- دو هفته؟

- بله دو هفته.

نگاهم به شست پاهایم افتاد. چقدر زشت به نظر می‌رسیدند. آنها را به درون جمع کردم

- بالا بودین شما؟

- بله رفته بودم ببینم چه خبره.

- همیشه همینه. سر و صداشون همه ساختمونو برداشته.

- شما طبقه اول می‌شینین نه؟

با چشم‌های گرد و خوش حالتش نگاهی به من کرد و با سر تایید کرد سیبیل‌هایش تکان خورد.

پنجه‌های پایش را درون دمپایی صورتی رنگی پنهان کرده بود. آنها را جمع کرده بود،

مثل من. به گمانم او نیز از شست پایش متنفر بود.

دومین یا شاید اصلی ترین برخورد من با یوزی، این اسم را من روی او گذاشته‌ام

برای پنجره‌های بزرگ خانه‌ام مجبور می‌شوم چند روتختی قدیمی را به هم بدوزم و از آنها به عنوان پرده استفاده کنم. یک پرده با رنگ‌های سبز، آبی، نارنجی و زرد با خطوط اسلیمی که روشن تر از زمینه‌شان می‌باشند. زنگ می‌زنند. از بالای صندلی پایین می‌آیم. در را که باز می‌کنم یک بچه یوزپلنگ زیبا را می‌بینم. او حتما پسر یوزی است. خوش قیافه است.

دو سه بار پلک‌های بزرگش را به هم می‌فشارد و با پنجه‌های گرد و کوچکش پشتش را می‌مالد. این حرکت غریزی است.

- مامان گفت از تون بپرسم شیر فلکه اصلی کجاست

- شیر فلکه، شیر فلکه چی؟

- آب

- می‌خواهی ببندیش؟

- نمیدونم، آره، مامانم می‌خواست ظرف‌شویی رو درست کنه یهو آب زد بیرون از توش

- خیل خوب صبر کن الان می‌یام

پیره‌نم را به تن می‌کنم و همراه پسرک پله‌ها را یکی دو تا پایین می‌آیم، در خانه باز است.

- یا...

- بله

- منم خانم، همسایه ...

- بله، بله، اجازه بفرمایید ...

یوزی در حالی که چادر گلدار نازکش را به دورش می‌پیچد نزدیک می‌آید، حسابی خیس شده است. سیبیل‌های باریکش آمده‌اند پایین. خال‌های گرد سیاهش از شکل افتاده‌اند.

دستپاچه به نظر می‌آید نه به خاطر حضور من

- شیر چیکه می‌کرد فکر کنم اشکال از واشرشه، اومدم درستش کنم. حالا بیاین یه نگاهی بندازین، آب همه جارو برداشته... ببین تورو خدا ... افتادین تو زحمت.

یوزی نگاهی به پسرش می‌کند و خرناسه‌ای زنانه می‌کشد

- من بهت چی گفتم. گفتم شیر فلکه‌رو ...

- من خودم اومدم، گفتم شاید ...

- لطف کردین. حالا بیاین ببینین تا ...

آشپزخانه در آب غوطه‌ور است. هر لحظه امکان دارد پایه‌های یخچال از جا کنده شوند و روی موج حرکت کنند.

چیزی که نظرم را جلب می‌کند یک دامن نیلی رنگ نازک است که روی آب شناور است. حتما دامن یوزی است.

آب با فشار بیرون می‌زند پاچه‌های شلوارم را بالا می‌زنم و به سختی دستم را رو به فشار آب می‌گیرم.

پری جنگلی

خوشبختانه در این جور کارها وارد هستم و در جعبه ابزارم همه چیز یافت می‌شود، مانند پدرم.

خسته بودم روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی نشستم و آچار فرانسه را روی میز گذاشتم. زیر چشمی یوزی را نگاه کردم، خم شده بود و دامن نیلی را از آب بیرون می‌کشید. او چقدر زیبا بود. به گمانم او به یک پری دریایی می‌ماند که سر صبح از مزرعه قارچ می‌چید. چادرش بالا رفته بود و پاهای منعطف و خوش حالتش دیده می‌شد. یوزی چقدر خوش‌رنگ بود.

- همیشه همینه، همیشه همینه

چیزی گفت. دوست داشتم حرف بزند پس سکوت کردم.

- همین وضعه یه بار موتور فریزر، یه بار فیوز می‌پره. این هم از این. زندگیم رو آب برداشته.

برگشت، نور از پشتش می‌تابید. بدنش تیره شده بود. او یک الهه بود از دنیای فرشتگان جنگلی.

- پیش میاد دیگه. واسه من هم همینطوره. همین ماشینم، تازه خریدمش. به پت و پت افتاده هنوز هیچی نشده.
- آبیہ رو میگیڈ؟
و قوری را از آب گرفت
- بله بله. همون که تو پارکینگه.
- مال چند سال پیشه؟
با لبخند گفت و شیشه نوشابه‌ای از آب گرفت.
- قدیمیه. قیمتی نداره
- پسر عاشقشه.
و یک طناب صید کرد.
- دیدینش که...؟
یک دستگیره
- اسمش یوزی
از این بدتر نمی‌شود.

می‌خواهم تمام روز را در خانه باشم

چشمانم را باز می‌کنم، نسیم خنک صبح، پیشانی‌م را نوازش می‌دهد. ملافه را که کنار رفته روی خود می‌کشم. خنکایش خوب است. همان‌طور که دراز کشیده‌ام لباس‌هایم را می‌کنم. از برخورد پوست لختم با سردی تشک احساس رضایت دارم. لبخند می‌زنم، نگاهم به گلدان‌ها می‌افتد. آهسته و آرام بلند می‌شوم ملافه را به دورم می‌گیرم و از تخت پایین می‌آیم تا پنجره را ببندم. در راه ملافه از تنم باز می‌شود. تصمیم می‌گیرم تمام روز را در خانه بمانم. نه، شاید مجبور شوم به بیرون برم برای خرید نعنای.

باغ مخفی یا من یوزی را دوست دارم

من یوزی را دوست دارم. این را همان روز اول فهمیدم. وقتی که در راه پله‌ها دیدمش. او زیباترین ماده یوزپلنگی است که تا به حال دیده‌ام. گرچه می‌توان گفت من تا به حال تنها از تلویزیون یوزپلنگ دیده‌ام. در برنامه حیاط وحش، شاید در باغ وحش هم چندتایی مثل او باشند، اما من که ندیده‌ام.

کمرباریک است و بدن کشیده‌ای دارد و از همه مهمتر اینکه وقتی می‌خندد دهانش مانند

یک تشدید می‌شود. به این شکل: ^۳ . باید یکی دو سال از من بزرگتر باشد و بسیار

پخته‌تر به نظر می‌رسد. دیروز دیدم که بالای پشت بام رخت پهن می‌کند. همه لباس‌ها مال یوزی بود. پسرش را می‌گویم. از این به بعد او را یوزی و پسرش را یوزی پسر نام می‌برم.

چقدر با دقت این کار را می‌کرد. گویی از روی یک دستور خطی این کار را انجام میداد. لباس را به دقت برمی‌داشت و آن را آهسته می‌چلانند. با ظرافت تکانش می‌داد تا چروک نشود و آهسته روی بند پهنش می‌کرد و دو گیره به طرفینش می‌زد. در حرکاتش، ریتم حرف اول را می‌زد.

برداشتن، چلانیدن، تکان دادن و بعد هم پهن کردن احساس در بدنش موج می‌زد. روی پنجه پای راست بلند می‌شد و بدن کشیده‌اش را قوس می‌داد. تمام این کارها را برای دلبری می‌کرد. شاید او در دوران قبل یک رقصنده بوده، یک رقص باله و حال روح آن رقصنده در پیکر یک یوزپلنگ چه زیبا نشسته بود.

پنجه‌هایش را گرفتم و از یوزی درخواست رقصیدن کردم بدون اینکه کلمه‌ای بگویم، پنجه‌های گردش را نرم به حرکت در آوردم. ما میان لباس‌ها حرکت می‌کردیم، می‌چرخیدیم و به چشمان هم خیره می‌شدیم. باد شروع به وزیدن کرده بود و لباس‌ها را تکان می‌داد. برگ‌های پاییزی دور تا دورمان را گرفته بودند و همه چیز در حول ما می‌چرخید. حتی آن سینه سرخ که آمده بود باغ مخفی را نشانمان دهد. هوا گرم شد. پایین رفتیم. لعنت به این ذهن.

یادم رفته بود که او یک بچه یوزپلنگ است

نشسته‌ام و تکرار فیلم دیشب را نگاه می‌کنم. آنجایی که پسر و دختر در ایستگاه راه آهن از هم خداحافظی می‌کنند. این صحنه مرا می‌گیرد و سیگاری روشن می‌کنم. دود را حلقه حلقه بیرون می‌دهم. سعی می‌کنم تلویزیون را از میان حلقه‌ها تماشا کنم، برای سرگرمی. یکی زنگ می‌زند. از سوراخی که نگاه می‌کنم یوزی پسر را می‌بینم که با زبان، خودش را تمیز می‌کند. در را برایش باز می‌کنم و سلام می‌کنم.

- سلام. کسی خونمون نیست. کلیدو جا گذاشتم تو مدرسه.

او را به خانه‌ام دعوت می‌کنم. می‌نشیند روی کاناپه از یوزی پسر می‌پرسم:

- یوزی! چیزی می‌خوری واست بیارم؟

- نه

- تعارف می‌کنی؟

- نه

- چایی می‌خوای؟ با شکلات

- شکلات

- چایی نمی‌خوری؟

- شیر داغ ندارین؟
یادم رفته بود که او یک بچه یوزپلنگ است.
بالای اجاق گاز ایستاده‌ام تا شیر گرم شود. نگاهم که به پایین می‌افتد یوزی پسر را
می‌بینم می‌ترسم و با خنده می‌گویم: کی اومدی یهویی، ترسیدم؟
یادم رفته بود که او یک بچه یوزپلنگ است.
خودش را به پاهایم می‌مالد و بدنش را کش و قوس می‌دهد. گوش‌های نرمش را نوازش
می‌کنم. چقدر احساس خوبی دارد. یک جور القای محبت دو طرفه است.
از من می‌پرسد که آن نقاشی بالای تلویزیون کجاست.
به او می‌گویم:
- یه شهر جنوبی.
- جنوبی یعنی چی؟
و دهن دره‌ای می‌کند.
این سوالش خیلی سخت است.
- جنوبی یعنی پایین.
- مثل من و مامانم؟
می‌خندم و گردنش را می‌خارانم.
می‌نشینیم و نوشیدنی‌هایمان را می‌نوشیم. نظرش را درباره ماشینم می‌پرسم. می‌گوید که
دوستش دارد و می‌خواهد وقتی که بزرگ شد یکی مثل آن را بخرد.
- یوزی بابات کجاست؟ ندیدمش تا حالا؟
- مُرده. مامان میگه. خیلی سال پیش وقتی من بچه بودم.
نمی‌دانم باید اظهار تاسف بکنم یا نه.
مدتی را با هم حرف می‌زنیم از همه چیز. همسایه‌های طبقه سوم گلدان‌های من، مدرسه
یوزی پسر و حتی درباره فوتبال. یوزی پسر فوتبال را هم دوست دارد. او عاشق هاشمیان
است.
خسته می‌شویم و او می‌خواهد روی پاهای من. نوازشش می‌کنم و موهای لطیف بدنش را
می‌مالم. چقدر دوست‌داشتنی خوابیده است. زنگ می‌زنند. حتما یوزی است.

تخم مرغ و نعنای تازه

- وقتی دید پسرش خوابیده است خشمش فرو نشست.
- می‌گفت همه جا را برای پیدا کردنش زیر و رو کرده است.
- مدرسشم رفتم. گفتم شاید اونجا باشه. مثلا داره با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کنه.
- به یوزی گفتم تقصیر من بوده است که سری به پایین نزده‌ام گفتم که باید روی در خانه‌اش یادداشت می‌گذاشتم.
- خیلی خب، حسابی افتادین تو زحمت. ببین چه راحت خوابیده تو رو خدا.
- از یوزی خواستم بچه یوزپلنگ را بیدار نکند. چون که تازه خوابیده بود. نشست روی کاناپه و موهای یوزی پسر را نوازش کرد.
- خم شد و گردن پسرک را لیسید. او یک مادر تمام عیار بود.
- پسر نازیه.
- خیلی تنه‌است.
- این را گفت و بین گوش‌های یوزی پسر را لیسید.
- با هم کلی گپ زدیم. یکسره از فوتبال حرف میزد.
- کشته مارو با این فوتبال.

- پسرا همشون همینند.
- و خندیدم. او هم لبخند زد و تشدید بزرگ تر شد. از یوزی پرسیدم که چای می خورد و او گفت:
- شیرداغ، اگه زحمتی نیست.
- باز هم یادم رفت که او هم یک یوزپلنگ است.
- برای خودم هم شیرداغ درست کردم. شیر را ذره ذره هرت می کشید و با زبانش دور دهنش را تمیز می کرد. من هم همین کار را کردم. خندیدیم.
- سیگاری روشن کردم.
- شما که سیگار نمی کشید؟
- چیه یه ماده یوزپلنگ نباید سیگار روشن کنه؟
- گفتم: نه، نه، اصلاً. خب یعنی راستش تا حالا ندیده بودم یه یوزپلنگ سیگار دود کنه. فقط یه بار تلویزیون سیگار کشیدن یه میمون رو نشون داده بود تو دیدنی ها.
- از حرفم ناراحت شد. سیگاری را برداشت. به گمانم گرفتن سیگار می باید برایش سخت می بود چون لازم بود که آن را بین پنجه های گردش قرار دهد، اما یوزی ناخن های تیزش را بیرون آورد و سیگار را بین آنها گذاشت. حسابی به ناخن هایش رسیده بود. سوهانشان زده بود و رویشان را لاک زده بود. لاک قرمز، کاملاً زنانه سیگار دود می کرد. عمیق پک نمی زد و دود را آهسته و مستقیم بیرون می داد.
- ندیدم از خونه بیرون برید. همیشه خونه هستید مگه نه؟
- شیرداغ را یکجا هرت کشیدم و گفتم:
- واسه روزنامه ها می نویسم
- یوزی خوشش آمد و گفت که همیشه روزنامه می خواند.
- چه خوب
- چی می نویسید؟
- همه چی. نقد، مقاله، داستان، چه می دونم، هرچی که بتونم.
- سر سیگار را به لبه زیرسیگاری کشید و خاموشش کرد. طوری که بتواند بعداً هم آن را روشن کند و قول داد که از این به بعد زیر نوشته ها را در روزنامه ها ببیند که شاید اسم مرا پیدا کند.
- شما چی کار می کنید؟

بالای گوشش را مالید. حرکتش غریزی بود.

- تویه شرکت منشی هستم. شرکت شن و ماسه.

به یوزی گفتم که کارش خسته کننده ترین شغل است. امیدوار بودم او هم با من هم عقیده باشد.

- نه اتفاقاً. شغلمو دوست دارم. خیلی زیاد.

عجیب بود. چیزی که من از او سراغ داشتم غیر از این بود. می خواست یوزی پسر را بیدار کند، باز هم مانع این کارش شدم. دوست داشتم بیشتر اینجا بماند.

- حالا نشستین که ...

- وقت ناهار آخه. هیچی درست نکردم، از بس نگران این بچه بودم که ...

از یوزی خواستم که ناهار را با هم بخوریم. اصلاً قبول نمی کرد. اصرار کردم، باز هم ممانعت کرد. آنقدر اصرار کردم که از خودم بدم آمد.

- می آفتین تو زحمت آخه.

- نه چه زحمتی.

- پس چیز اضافه ای درست نکنید، من که زیاد ناهار نمی خورم.

به او گفتم که مطمئن باشد چنین کاری نمی کنم چون اگر هم می خواستم نمی توانستم غذایی غیر از تخم مرغ نیمرو و نعناع تازه درست کنم.

- نعناع دیگه چه صیغه ای؟

- بخورید، بعد می فهمید.

یوزی پسر را بیدار کردیم و سه نفری تخم مرغ با نعناع تازه خوردیم. آنها هم از این ترکیب عجیب خوششان آمده بود. یوزی به اصرار خودش ظرفها را شست و من و یوزی پسر درباره تیم فوتبال مدرسه شان حرف زدیم. اینکه او دوست نداشت درهافبک بازی کند و از انتخاب شدن بغل دستی اش برای تیم ناراضی بود.

- خیلی بیخشید. کلی اذیت شدین.

- اختیار دارین. برای من که خیلی خوب بود از تنهایی خلاص شدم.

یوزی پسر را بوسیدم. پوستش مزه نان قندی می داد در را که بستم نگاهم به تابلوی نقاشی افتاد. سیگار نیمه یوزی را دوباره روشن کردم.

وقتی که پول کم می آورم

در کابینت را باز می کنم. هیچ چیز درون آن نیست به غیر از یک جعبه دستمال کاغذی و یک شامپوی زرد خمره‌ای. چیزهایی را که لازم دارم لیست می کنم.

ماکارونی	۲ بسته
رب گوجه فرنگی	۱ قوطی
صابون	۵ بسته
پنیر	۱ بسته
کره	۲ بسته
خامه	۲ بسته
کش پهن	۳ متر
کاهو، خیار، گوجه	از هر کدام ۱ کیلو
روغن مایع	۱ دونه
چسب چوب	۱ قوطی متوسط
باطری قلمی	۸ عدد
گیره لباس	۱۰ عدد

کالباس خوب ۲۵۰ گرم

فکر نمی‌کنم چیز دیگری لازم داشته باشم. تلفن را برمی‌دارم و شماره خانه خواهرم را می‌گیرم.

- الو، سلام.

خواهرم سرما خورده است. از اینکه بعد از یک ماه به او زنگ زده‌ام خوشحال می‌شود. از خانه جدید می‌پرسد و من به او می‌گویم همه چیز خوب است و همسایه‌های خوبی دارم. می‌داند برای چه چیزی زنگ زده‌ام.

- خیلی خب بگو. یادداشت می‌کنم.

می‌گویم: ماکارونی دو بسته، یه قوطی رب، پنچ تا صابون. فقط تورو خدا خوش‌بو باشن. آها، یه بوگیر هم بنویس واسه دستشویی. یه بسته پنیر. کره و خامه هم دو بسته از هر کدوم. عسل؟ نه نمی‌خوام. هنوز اون یکی رو تموم نکردم. آره کش پهن دو متر. می‌خوام دیگه لازم دارم، کاهو، خیار، گوجه از هر کدوم یک کیلو، میوه؟ هرچی خواستی خودت بگیر. فقط کم بگیر، میمونه می‌کنده باید بندازمش دور... حیف می‌شه. روغن مایع یه دونه، نه دوتا، چسب چوب یه قوطی، باطری قلمی... آره... قلمی، از این کوچیک‌ها، هشت تا گیره لباس ده تا. یه دویست و پنجاه گرم هم کالباس بگیر. کالباس خوب، آره تمومه. کی می‌فرستی؟ منتظرم، باشه بهت زنگ می‌زنم... باشه باشه... شروع نکن تورو خدا... خیلی خب، خدا... باشه... حتما، خدا... خداحافظ... خداحافظ

گوشی را قطع می‌کنم و منتظر می‌شوم که محموله‌ام برسد. امیدوارم مثل همیشه چیزهای دیگری هم به لیست اضافه کند.

به یک تولد دعوت می‌شوم

به خانه که می‌آیم برگه نقاشی شده‌ای نظرم را جلب می‌کند. خم می‌شوم و برگه را برمی‌دارم. رویش را نقاشی کرده‌اند. کودکانه است. تصویر یک پارک را نشان می‌دهد که ستاره‌ها در آسمانش می‌درخشند. زیرش را می‌خوانم، با مداد زرد نوشته شده: امروز تولد من است. بیاید پایین، ساعت شیش بعدازظهر و پایین‌تر نوشته. یوزی.

ساعت را نگاه می‌کنم، دو ساعت وقت دارم برای حمام رفتن و لباس پوشیدن.

از حمام که برمی‌گردم برای خودم شیر می‌ریزم و قبل از اینکه آن را بنوشم سیگاری آتش می‌زنم فندک را که روی میز می‌گذارم دستم می‌خورد به لیوان و لیوان شیر می‌افتد پایین و خورد می‌شود. هول می‌شوم و پاهای لختم را روی شیشه‌ها می‌گذارم. کف پای چپم بریده می‌شود. دود سیگار از روی لبانم بالا می‌رود و چشمانم را می‌سوزاند به اتاق پذیرایی می‌روم برای پیدا کردن چسب زخم. یک پایی راه می‌روم. بیشتر به پریدن کلاغ‌ها می‌ماند. سیگار از لبم پایین می‌افتد روی فرش و یکجای دیگرش را می‌سوزاند. این وضعیت را دوست ندارم. پیراهن چهارخانه‌ای به تن می‌کنم و تنها دکمه‌های سوم و چهارمش را می‌بندم که تی‌شرت سبزم از زیرش معلوم باشد. شلوار کتان سفید پا می‌کنم و جوراب‌هایم را با احتیاط به پاهایم می‌کشم که مبادا چسب زخم کنده شود.

آماده‌ام، اما برای کسی که می‌خواهد به تولد برود چیز دیگری هم لازم است و آن یک هدیه است. آه در بساطم نیست. نگاهم به تابلوی نقاشی می‌افتد.

تولد ی در طبقه اول

دستم را به زبانم می کشم و موهایم را مرتب می کنم. زنگ می زنم، یوزی پسر در را برایم باز می کند.

می گویم تولدت مبارک و کادویش را می دهم - صدای یوزی را می شنوم که به داخل خانه دعوتم می کند.

یوزی پسر مرا راهنمایی می کند. روی مبل می نشینم خانه آنها دقیقا شبیه خانه من است. با این تفاوت که شلوغ تر به نظر می آید. روی تلویزیون پر از اسباب بازی های کوچکی است که از درون تخم مرغ شانسی بیرون آمده. حتما آنها مال یوزی پسر است. پرده های شیری رنگی دارند که نور را لطیف می کند. روی دیوارهایشان هیچ تابلویی دیده نمی شود. این مسئله مرا خوشحال می کند گل میزها توجهم را جلب می کنند روی یکدامشان مجسمه کوچکی از برج ایفل است و روی دیگری گلدان قرمز گردی قرار داد.

یوزی از آشپزخانه می آید. لباس آبی بلندی به تن دارد. چین های لباس از بالای سینه شروع می شوند و تا پایین رها می گردند. روسری سفیدی به سر دارد که آن را از پشت گره زده است. شیرداغ تعارفم می کند و به یوزی پسر می گوید:

- بسه دیگه خاموشش کن. مثلا تولدته ها.

یوزی پسر فشی می کند.

- یه سه دقیقه دیگه تموم میشه مامان، سه، دو به نفع منه.

- یوزی، زشته با توام.

- مامان!

طوری می گوید که دل هر کسی را به رحم می آورد.

- خیلی خب پس فقط سه دقیقه باشه؟

یوزی می گوید که خوب کردم آمدم، چون یوزی پسر خیلی دوست داشت من بیایم تولدش.

- خونه قشنگیه. خیلی قشنگ.

- اینکه دقیقا مثل مال شما میمونه.

می گویم: نه، خود خونه رو نمی گم. همه چی خیلی دقیق چیده شده. همه چی نظم داره. حس خوشایندیه. آدم فکر می کنه که تو یه خونه واقعیه. یوزی پسر دستگاه بازی را خاموش می کنه و می آید بغل دست من می نشیند.

- وا... چه کاریه؟ این همه جا هست برو رو یه صندلی دیگه بشین مامان جان.

- اذیت نکنین دوست منو. یوزی دوست داره پیش من بشینه... مگه نه؟

ساکت می شویم برای چهل ثانیه هیچ حرفی بینمان رد و بدل نمی شود.

- نکنه می خوایم تا آخر همینجوری باشه؟ تولدی گفتن مثلا.

- پاشو مامان برو ضبط رو روشن کن.

یوزی پسر آهنگ شادی می گذارد. فضا عوض می شود.

- می رم کیک و بیارم.

یوزی این را می گوید و به آشپزخانه می رود.

او برایم حالت زنی پوشیده را داشت که در دوردست ها کم کم از نظر پنهان می شود، مانند پایان یک فیلم سینمایی.

- خب نگفتی چند ساله میشی یوزی؟

- می رم تو هشت، نه هفت، نه همون هشت.

او هم از من شبیه همین سوال را می کند.

- من هم دو ماه پیش رفتم تو سی و دو.

- چشمانش را گرد می کند و گوش هایش را تکان می دهد انگار پشه ای رویشان نشسته باشد.

یوزی می آید، کیک زیبایی را در دست دارد که شمع روی آن عدد هفت را نشان می دهد.

همه با هم می خوانیم:

تولد، تولد، تولدت مبارک، مبارک، مبارک، تولدت مبارک...

یوزی پسر از خوشحالی ورجه وورجه می کند و مدام دور خودش می چرخد. می خواهد دمش را به دندان بگیرد. یک دو سه می گوییم و یوزی پسر شمع را فوت می کند. تصویر کیک سر یک بچه یوزپلنگ است، یک بچه یوزپلنگ شکلاتی.

یوزی کیک را می برد و برایم تکه ای بزرگ در بشقاب می گذارد.

- این همه؟ نمی تونم همشو بخورم!

- اینکه چیزی نیست، باید سه نفری همشو بخوریم ...

و ما سه نفری همه کیک را می خوریم.

به یوزی پسر می گویم که کادویی را که برایش آورده ام را باز کند، از تابلوی نقاشی ام خوشش می آید.

یوزی پسر می گوید:

- این همونیه که گفتین پایینه؟

- آره، مگه دوستش نداشتی؟

یوزی از من تشکر می کند. باد از پنجره ها به درون می وزد و پرده های شیری رنگ را تکان تکان می دهد.

- اما هنوز تموم نشده، یه هدیه دیگه هم هست.

یوزی تشدید را جمع می کنه و سر تکان می دهد، این حرکت تنها مخصوص یک ماده یوزپلنگ است.

یوزی پسر باز هم جست و خیز می کند.

- می خوایم بریم پارک، با ماشین من ...

- نه ...

این را یوزی می گوید.

زبانم خشک می شود. مانند یک قایق قدیمی روی سنگ های ساحل.

- دیر وقته ...

- ماما ...!

یوزی پسر این را طوری گفت که سنگ را در دل هرکسی آب می کرد.

- همین که گفتم.

یوزپلنگ مادر جوابش داد.

او توانست سنگ را در دلش آب کند

یوزی پسر جلو می‌نشیند. این خواستهٔ مادر است و یوزی صندلی پشتی را انتخاب می‌کند، درست پشت سر پسرش. از آینه بالای سرم یوزی را دید می‌زنم. نگاهمان به هم گره می‌خورد، مجبور می‌شوم چیزی بگویم.
- راحتین؟

دستم رو می‌شود و سری تکان می‌دهد. یوزی پسر مدام بیرون را نگاه می‌کند با سرش نورها را دنبال می‌کند. گویی تماشاچی یک مسابقه پینگ پونگ است. ضبط را که روشن می‌کنم. *Jenis chaplin* «جنیس چاپلین» می‌خواند: «بچه جون گریه نکن»، و این جمله را چندین بار تکرار میکند، گویی می‌خواهد حرف مهمی را بزند یا اینکه تو را شیرفهم کند.

باغ مخفی

سینه سرخ چه چه می زند و پرواز می کند. دختر به دنبالش راه می افتد، سینه سرخ روی تک شاخه گیلای می نشیند. دخترک می گوید:

تو می خوای من دنبالت بیام، می خوای یه جایی رو بهم نشون بدی مگه نه؟
سینه سرخ بالا می زند و دخترک دنبالش می کند، از این شمشادهای هرس نشده می گذارد، سینه سرخ بالای انبوهی از شاخه های خشکیده می نشیند، دخترک شانه ها را کنار می زند.

یک در چوبی قدیمی از میان آن هم شلوغی دیده می شود، سینه سرخ به پشت در پروانه می کند، دخترک دست در جیبش می کند و کلیدی را که قبلا پیدا کرده بود، بیرون می آورد.

در باغ مخفی باز می شود.

یادگاری از رضا، فریبا، وحید

یوزی پسر می خواهد سوار سرسره آبی شود.
برایش بلیط می خرم و خودم به همراه ماده یوزپلنگ از پشت نرده ها تماشا می کنیم.
یوزی نگران است.
- یه وقت نیفته از اون بالا؟
می گویم که خیالش راحت باشه چون صندلی هایش کمر بند ایمنی دارند.
- آخه اون کمر بندها ... کمر بندها ... می ترسم یه وقتی ... خوب می دونید که اون یه بچه یوزپلنگه.
این حرفش مرا هم نگران می کند چشم چشم می کنیم. یوزی پسر می نشیند روی صندلی، مخصوص ضامن که رها می شود با سرعت پایین می آید.
می غرد.
یوزی پسر سر از پا نمی شناسد. مدام روی دست و پایش می پرد و به سر و گردن ما می پیچد.

روی یکی از نیمکت‌ها می‌نشینم، شبیه آناناسی است که عمودی از وسط دو نیم شده باشد. ما در دل آناناس هستیم. به یوزی پسر دکمه تیراندازی را نشان می‌دهم. یوزی دست در کیفش می‌کند.

- خواهش می‌کنم ازتون، مهمون هستین امروز، واسه تولد یوزی.

پول را به یوزی پسر می‌دهم و می‌گویم که از اینجا هوایش را دارم. یوزی پسر به سرعت دور می‌شود.

- امروز اذیت شدین.

- بچه که بودم، پارکو خیلی دوست داشتم. بابام خیلی دیر به دیر مارو می‌آورد اینجا، فقط تابستونا، اونم اگه حال و حوصله داشت.

تمام حواس یوزی به بچه یوزپلنگ است.

- بزارین راحت باشه. گم نمیشه.

- دست خودم نیست، آدم مار بشه مادر نشه.

این حرفش خنده‌دار است.

یوزی نگاهی بی‌مقدمه به من می‌کند.

- شما عجیب هستین... کاراتون هم ...

- چه کارهایی...

و چوب می‌شوم.

- خب همین مثلا. یا اون دفعه که واسه ناهار مارو نگه داشتین، یه بار هم اومدین ظرفشویی رو درست کردین.

نگاهم به لبهٔ سیمانی آناناس می‌افتد:

یادگاری از رضا، فریبا، وحید تاریخ ۶۳/۹/۱۷

موهایم را می‌مالم و لبهایم را با زبان تر می‌کنم، می‌گویم که از او خوشم می‌آید، می‌گویم از همان روز اولی که در راه پله‌ها دیدمش عاشقش شدم، دقیقا همین را می‌گویم.

نگاهش به لبهٔ آناناس سیمان می‌افتد به گمانم او نیز همان یادگاری را می‌خواند.

- بیاین بریم سوار اون چرخ فلک بزرگه بشیم. دوست دارم پارک و از اون بالا ببینم یوزی پسر را صدا می‌زنیم.

مثل بشقاب‌های چرخان

متصدی چرخ و فلک سوارمان کرد و کمربندها را برایمان بست. یوزی کنار پسرش نشست. جایی که ما نشسته بودیم، شبیه بشقاب سبز رنگی بود. چرخ و فلک شروع به حرکت کرد. کند بود اما به خاطر ارتفاع زیاد، باعث هیجان می‌شد.

یوزی چشم‌هایش را تنگ کرد به خاطر وزش باد.

باد سرد به صورتش می‌وزید و موهای خوش رنگ تنش را حرکت می‌داد. گویی باد میان گندم‌زاری حرکت می‌کرد.

- اون پایین رو ببینید.

یوزی پسر خم شد.

یوزپلنگ مادر فشی کرد، دهانش باز شد و چشم‌هایش از حدقه بیرون زد، موهایش تنش سیخ شده بود.

- بگیر بشین یوزی.

ترسیدم. برای اولین بار از یوزی ترسیدم.

متوجه من شد.

- بگین نگهش دارن. تورو خدا بگین نگهش دارن.

- مگه می‌شه آخه؟

- تورو خدا. می ترسم.

- مامان. اون پایینو ببین. دکه تیراندازی رو ببین چقده کوچیک شده.

- خم نشو یوزی!

گفتم:

- از چی می ترسین؟ مگه خودتون نگفتین...

گفت:

- غلط کردم خوبه. حالا بگین نگهش دارن. داره همینجوری می ره بالا.

خنده ام گرفت و گفتم:

- به کی بگم آخه ما الان دقیقا بالاترین جای چرخ و فلک هستیم.

- یا قمر بنی هاشم. این را گفت و ناخن هایش را از گردی پنجه ها بیرون کشید.

می خواست خود را محکم کند. از برخورد ناخن هایش با سطح بشقاب فلزی چندشم شد.

- ایستاد ... ایستاد.

- کیو داره سوار می کنه حتما ...

- خراب شده؟

یوزی پسر به مادرش خندید.

لبه بشقاب فلزی را گرفت و حرکتش داد.

- مامان می ترسه. مامان می ترسه ...

- نکن. اینکارو نکن یوزی.

این را گفت، نعره ای زد و همه پارک ساکت شد.

پایین را نگاه کردم. چندین نفر داشتند ما را دید می زدند. سرهایشان را از بشقابها بیرون آورده بودند.

- همش تقصیر شماست.

- خودتون گفتین آخه

و خندیدیم

- چه میدونم.

به آنها گفتم که بیاییم سه نفره جیغ بکشیم این طوری ترسمان می ریزد و شاید زودتر پایینمان بیاورند.

هر سه با هم جیغ زدیم، صدای من میان غرش یوز پلنگها گم شد.

شاید اشتباه می‌کردم

یوزی پسر در بغل مادرش خوابیده است.
خرناسه‌اش به چه‌چه بلبل می‌ماند.
می‌گوییم: حسابی ترسیده بودین.
پنجره را پایین می‌دهد و پشت یوزی پسر را می‌لیسید.
باد میان گندم‌زار می‌رقصد.
سیگاری روشن می‌کنیم. تا می‌خواهم حرفی بزَنَم ضبط را روشن می‌کند.

ترانه برگشت

شاید اشتباه می کردم
شاید اشتباه می کردم
می تونستم قسم بخورم
دیدم نوری داره نزدیک می شه
قبلا فکر می کردم
قبلا فکر می کردم
هیچ آینده‌ای باقی نمانده
قبلا فکر می کردم
در رو باز کن، دوباره شروع کن
بیا به آبشار بریم
به روزهای خوب فکر کنیم

راه راه شبیه گورخر

از میان مه بیرون می‌آیم. لباس سوپرمن به تن دارم. حباب بزرگ شیشه‌ای روی سرم است.

زنجیرهایی که به دست دارم با قلاده به گردن یوزی و یوزی پسر وصل شده است. لباس قرمز عروسک‌ها را به زور تن یوزی پسر کرده‌ام. و صورت ماده یوزپلنگ به شدت آرایش شده به نظر می‌آید، دور چشم‌هایش آبی است و گوشواره‌های بلندی به دوگوشش آویخته شده است و روی توپ بزرگی راه می‌رود. چشمانم را باز می‌کنم. بلند می‌شوم و بی‌جهت گریه می‌کنم. احساس آسیب‌پذیر بودن می‌کنم، از روی تخت بلند می‌شوم تا به آشپزخانه بروم. برای خودم یک لیوان شیر سرد می‌ریزم و آن را یک‌جا سر می‌کشم. همچنان اشک می‌ریزم، روی چشم‌هایم کنترل ندارم. سیگاری آتش می‌زنم، دود غلیظ سیگار در دهانم مزه شوری دارد.

نگاهم به عکس روی لباسم می‌افتد، تصویر کوچک یک هشت‌پا است با چند موج کوچک. بلوزم را در می‌آورم و آن را به کناری می‌اندازم. بدنم از اشک خیس می‌شود. راه راه شبیه گورخر

آقای همسایه در طبقه سوم چیزی را مخفی می کند

به دلیل درخواست اهالی ساختمان در خانه طبقه سوم جمع شده ایم.

من و یوزی نشسته ایم و منتظر صاحب خانه هستیم.

مرد می آید. همان شلوارک زرد را به پا دارد.

چای می آورد با بیسکویت.

- خانمتون تشریف ندارن؟

این را یوزی می گوید و با پای راست زیر گلویش را می خاراند.

- رفته بازار.

به حرفهایش اعتماد ندارم. به گمانم چیزی را از ما پنهان می کند.

- بفرمایید، سرد شد چایی.

یوزپلنگ مادر می خواهد زودتر جلسه را شروع کنیم، باید تا سه ربع دیگر خانه باشد،

چون پسرش از مدرسه می آید و باید برایش نهار درست کند.

اولین مسئله ای را که مرد همسایه مطرح می کند نظافت ساختمان است. پیشنهاد می شود

که هر هفته یک خانه مسئولیت تمیز کردن راه پله ها را به عهده بگیرد و ما هم قبول

می کنیم.

- حالا هم میشه خود آدم این کار رو انجام بده یا مثلاً بده یه کارگری پله ها را تمیز کنه،

این دیگه دسته خودشه.

مرد این را می گوید و چای می نوشد.

یوزی را نگاه می کنم، بی حوصله است و مدام گوش هایش را تکان می دهد. دوست دارد هر چه سریع تر اینجا را ترک کند. چیزی در پشت صندلی اش نظرم را جلب می کند، دم یوزی مدام تکان تکان می خورد. ماده یوزپلنگ می فهمد که نگاهش می کنم و دمش را زیر چادر می برد.

- بیخشید الان برمیگردم.

مرد این را می گوید و به درون یکی از اتاق ها می رود. احساس امنیت نمی کنم. یوزی سرش را به مچ پنجه راستش تکیه می دهد. سبیل های باریکش آمده اند پایین.

- حالت خوب نیست؟

این اولین و آخرین باری است که او را به این شکل صدا می زند، یعنی از ضمیر دوم شخص مفرد استفاده می کنم.

بهتر بگویم به جای حالتون خوب نیست می گویم حالت خوب نیست. آن هم بسیار آهسته.

متوجه این تغییر نمی شود. این مسئله برایم خوشایند است.

- حال ندارم... پس کجا رفت این یارو؟

- تا حالا زنش رو دیدین؟

سرش را به آرامی بالا می آورد و می گوید:

واسه چی می پرسین؟ نه ندیدم تا حالا ...

- هیچی همین طوری.

مرد شلوارکی می آید و درباره مشکلات دیگر ساختمان صحبت می کنیم، درباره قفل کردن در، رعایت سکوت و اینکه قبض آب را به موقع پرداخت کنیم، چون کمتر آب ساختمان مشترک است.

- من دیگه باید برم.

یوزی همچنان بی قرار است.

مرد همسایه به هر جفتمان می گوید:

- چایتون سرد شد.

من و یوزی به هم نگاه می کنیم.

خارپشت

بعد از دو ماه همسایه‌های طبقه سوم اسباب کشی کردند و از اینجا رفتند. می‌گفتند می‌روند به شمال شرق، چون فامیل‌های زن آنجا هستند. من هیچ‌وقت چیزی درباره زندگی تقریباً عجیب آنها نفهمیدم. نمی‌دانم شاید هیچ چیز اعجاب‌آوری در کار نبوده است.

- روی تخته هستم و روزنامه می‌خوانم، مقاله‌ای نظرم را جلب می‌کند. نوشته شده که مردی همسر خود را پانزده سال در خانه حبس کرده است. به این خاطر که همسرش یک خارپشت بوده است.

جنین

محموله جدیدم می‌رسد. سفارش مقداری رنگ داده بود. می‌خواهم نقاشی کنم. به خواهرم گفته بودم که برایم رنگ‌های آبی، قرمز، زرد، سفید و سیاه را بگیرد، با دو عدد قلم موی متوسط.

می‌نشینم بالای میز، می‌خواهم روی شیشه‌های دلستر را نقاشی کنم. همه جای شیشه دلستر را رنگ می‌کنم. زمینه‌اش را زرد می‌زنم و رویش را با خال‌های سیاه می‌پوشانم شبیه یوزی می‌شود. پنج بطری دیگر را از زیر تخت بیرون می‌کشم و رویشان را به همان شکل نقاشی می‌کنم.

شش تا یوزی را می‌گذارم لب پنجره تا خشک شوند. دیگر شیشه خالی دلستر ندارم. می‌روم سراغ شیشه‌های مربا و رویشان را به همان شکل نقاشی می‌کنم، فقط با زرد و سیاه. روی بعضی‌ها خال‌های بزرگتری می‌کشم و بعضی دیگر را کوچکتر.

روی تمامی بطری‌ها و شیشه‌ها را نقاشی می‌کنم، بطری‌های آب، شیشه‌های خالی نوشابه، شیشه آبلیمو و بعد به سراغ یخچال می‌روم. زمینه بزرگ و سفیدش را مانند بوم نقاشی پر از خال‌های سیاه می‌کنم، با زمینه زرد و بعد می‌روم به سراغ دیوارها بعد تلویزیون، مبل‌ها، کف زمین، روی فرش، دور لامپ و لبه تخت.

دور تا دور سماور روی سیگارها، بوگیر دستشویی، سرامیک‌های حمام، روی آینه و هیچ جا را خالی نمی‌گذارم. می‌خواهم یوزی مرا در برگیرد. همه جا را که نگاه می‌کنم پر از ماده یوزپلنگ است. پر از وجود یوزی، احساس می‌کنم درون شکم‌اش هستم. تا مرا هضم کند کلی باقی است.

سرما

دو روز پیش بیرون رفته بودم، برای خرید نعنای، در سبزی فروش یوزی را دیدم داشت شلغم می خرید، گفت که یوزی پسر سرما خورده است و یوزپلنگ مادر نگذاشته که پسرش به مدرسه برود.

- صبح که از خواب پاشد، دیدم تب داره، بردمش دکتر، گفت ویروسه، سرما خورده. احساس نگرانی کردم. اولین بار بود که برای کسی نگران شدم.

گفتم: الان حالش چگونه؟

- باید استراحت کند.

این را گفت و یک کیلو لیمو شیرین برداشت.

راه برگشت را با هم رفیتم.

از یوزی پرسیدم که می توانم برای دیدن یوزی پسر به دیدنش بروم یا نه.

نگاهی به من کرد و گفت:

- چقدر سرد شده این چند وقته.

- آره سرده.

ملکه‌ای در سرزمین دور

یوزی پسر روی مبل نشسته بود و برنامه کودک تماشا می‌کرد.
ما را که دید تلویزیون را خاموش کرد.
- سلام.
قبل از اینکه سلام کنم ماده یوزپلنگ گفت:
- ببین تورو خدا، نشسته داره تلویزیون می‌بینه، من بهت چی گفتم یوزی؟ گفتم بشینی
تلویزیون ببینی؟
- خب آخه ...
- آخه نداره، من به تو چی گفتم؟
ماده یوزپلنگ منتظر جواب بود. سری تکان داد و به آشپزخانه رفت.
زیر لب سلام کوچکی گفتم، یوزی پسر جوابم داد.
صدای یوزی می‌آمد:
من بهت گفتم باید بگیری، تو افاق بخوابی، باید استراحت کنی، گفتم یا نگفتم؟
- حوصله‌ام سر رفته بود خوب.
با اشاره به پسرک می‌گویم که ساکت باشد و هیچ چیز نگوید.

- اونوقت تو نشستی و داری واسه من تلویزیون می‌بینی.
صدای شیر آب آمد. به گمانم داشت میوه‌ها را می‌شست.
- اصلا تو که حالت خوبه واسه چی رفتی مدرسه؟ ها ... با توام؟
به نظرم ماده یوزپلنگ داشت زیاده‌روی می‌کرد.
به یوزی پسر اشاره کردم که به اتاقش برود. به حرفم گوش کرد، تنها شدم، نگاهم به برج ایفل افتاد. مجسمه کوچک را برداشتم و براندازش کردم. زیر مجسمه مخمل سبزی بود که رویش را با طلایی نوشته بودند، برای تو.
یوزی آمد، به پنجه‌هایش دستکش ظرفشویی کشیده بود. یک لحظه به یاد خواب آن شبم افتادم.
- یادگار شوهرمه. اینو واسه تولدم خریده بود.
- خدا بیامرز دش.
یوزی گوش‌هایش را به طرفین چرخاند و سبیل‌های بلندش تکان خورد. فهمید که من از مرگ شوهرش باخبر بودم.
به یوزی خیره شدم. گویی یک یوزپلنگ صد ساله را می‌دیدم. کسی که راه‌های بسیاری را رفته که من از آن بی‌خبرم. می‌توانستم ماده یوزپلنگ را تصور کنم که با پیکر کشیده‌اش در دشت پهناوری می‌دود و تنها از خود چند خط زرد و سیاه باقی می‌گذارد. او می‌دود و من از تماشایش لذت می‌برم.
- تو اتاقشه؟
با هم به اتاق یوزی پسر رفتیم. دراز کشیده بود و به مهتابی نگاه می‌کرد.
یوزی گفت که پیش پسرک بنشینم، تا او شلغم‌ها را بیاورد.
یوزی پسر همچنان به مهتابی خیره بود.
گفتم: نکن چشمات ضعیف شه.
- دوست دارم.
این را گفت و خود را در پتو پیچید.
- از فوتبال چه خبر؟
فهمید که می‌خواستم از زبانش حرف بکشم و شانه‌های نرمش را در زیر پتو حرکت داد.
- می‌دونی ... من معلم ورزشتون رو می‌شناسم.
- دروغ می‌گی.

- همسایمون بود. وقتی بچه بودم، دیوار به دیوار.
گردش گوش‌هایش را در زیر پتو دیدم.
- می‌گفت اون یارو بغل دستیت بازیکن خوبیه.
- بیخود گفته.
- تو خط حمله بازی میکنه، مگه نه؟
صدایش از زیر پتو با مزه بود.
- اون فقط به درد توپ جمع کردن میخوره.
- نمی‌دونم، اگه همینجوری پیش بره کاپیتان میشه، بغل دستیت رو می‌گفت.
یوزی پسر پتو را از رویش کنار کشید و روی پاهایش نشست. پیروز شدم.
- اینارو خودش بهت گفت؟
خندیدم. یوزی پسر چندین بار سرش را کج کرد و بعد او هم خندید.
من و بچه یوزپلنگ پیوسته می‌خندیدم.
یوزی پسر و رجه و و رجه می‌کرد و از اینکه رو دست خورده بود آرام و قرار نداشت.
بالشت سفید را برداشت و به طرفم پرتاب کرد من هم همین کار را کردم. چندین بار
پنجه‌های تیز و کوچکش به ملافه بالشت گیر کردند.
- ملافه سفید در هوا باز شد و پره‌های نرم و کوچک همه جا را گرفتند. از آن بالا روی
سرمان باران پر می‌بارید.
ماده یوزپلنگ رسید. بالا را نگاه کرد پرها بر سرش فرود می‌آمدند و همه چیز کند و
آهسته می‌نمود.
گویی یوزی ملکه اضافه‌ای در سرزمین دور بود.

ویلیام دکونینگ

الان بیست دقیقه‌ای می‌شود که نشسته‌ام پشت میز و می‌خواهم برای یوزی نامه‌ای بنویسم. هرچه به مغزم فشار می‌آورم چیز خاصی به نظرم نمی‌آید. فکر می‌کنم یکی از علت‌هایش این باشد که همین دیروز در راه پله‌ها دیدمش، داشت پله‌ها را می‌شست. سیگاری روشن می‌کنم و می‌اندیشم که واقعا چه می‌خواهم روی کاغذ بیاورم. اینکه کسی بتواند نهایت احساسش را نشان دهد مسئله بسیار پیچیده‌ای است. شاید هم امکان‌پذیر نباشد، مثلا اگر قرار باشد به کسی بگویی که دوستش داری و می‌خواهی سر تا پایش را ببوسی، باید چه چیزهایی را پشت سر هم ردیف کنی که نوشته‌ات شبیه نامه‌های صد تا یه غاز نشود و از همه مهم‌تر اینکه شخص خواننده بفهمد که دوست داشتن تو از نوع خاصی می‌باشد.

به کاغذ نگاهی می‌کنم شکل‌ها و خط‌های عجیبی را می‌بینم، بیشتر شبیه نقاشی‌های ویلیام دکونینگ می‌باشند.

لیوان شیر را یکسره بالا می‌روم و قلمم را روی کاغذ می‌گذارم. سلام. این اولین چیزی است که باید نوشته شود و بعد باید نویسم حالت چه طور است. اما مسئله‌ای که وجود دارد این است که نمی‌دانم باید برای احترام از ضمائر و افعال دوم شخص جمع استفاده کنم یا از دوم شخص مفرد. خب مسلماً نبود حضور یوزی به صورت مستقیم باعث جرأت بیشتری می‌شود. گویی با ذهنیتم درگیر می‌باشم و خوشبختانه دلیلی ندارد که با تصویر ماده یوزپلنگ در فکرم رودربایستی داشته باشم و با ذهنم احساس راحتی می‌کنم. خیالم از این مسئله راحت می‌شود و به کاغذ نگاه می‌کنم.

کارل آپل

نیمه شب است و همچنان به شکل‌های عجیبی که روی کاغذ می‌کشم خیره شده‌ام. بیرون را نگاه می‌کنم، برف می‌بارد پنجره را باز می‌کنم تا سرما سر حالم بیاورد. دانه‌های کوچک برف با وزش باد به درون اتاق می‌آیند. برای چند ثانیه چشم‌هایم را می‌بندم و از ورود سرمای هوا به درون سینه‌ام لذت می‌برم. بلند می‌شوم و پنجره را می‌بندم. به سراغ کاغذهایم می‌آیم.

فردا صبح

نامه را در پاکت می‌گذارم و درش را با شمع لاک و موم می‌کنم. روی نامه را یک تمبر می‌چسبانم که عکس سفیدبرفی و هفت کوتوله رویش است. روی پاکت می‌نویسم، برای ماده یوزپلنگ چون اسمش را بلد نیستم و اگر بنویسم؛ برای یوزی ممکن است فکر کنند نامه متعلق به پسرک می‌باشد. در را باز می‌کنم، راه پله را نگاه می‌کنم که مبادا کسی آنجا باشد. با پاهای برهنه پایین می‌روم، روی پنجه‌هایم راه می‌روم که صدایی شنیده نشود، به طبقه اول می‌رسم، صدای تلویزیون شنیده می‌شود، به گمانم برنامه کودک است، کارتون ملوان زبل را نشان می‌دهد. نامه را جلوی در می‌گذارم که هرکسی در را باز کرد زود برش دارد. به خانه برمی‌گردم. خوشحال هستم و فکر می‌کنم کار بزرگی انجام داده‌ام. به سراغ گلدان‌ها می‌روم و آبشان می‌دهم. برای خودم شیر گرم می‌کنم و سیگاری دود می‌کنم، شیر را که خوردم دراز می‌کشم روی تخت، لبخند می‌زنم، امیدوارم خواب ببینم، خواب ملوان زبل که یوزی را از دست گروه خلافکارها نجات می‌دهد.

بیرون می‌روم

امروز صبح به دفتر روزنامه رفتم. به خاطر چند مقاله‌ای که برایشان نوشته بودم، پول خوبی گرفتم و قرار شد برای هفته آینده یک مجموعه داستان برایشان بنویسم که هر روز آن را در روزنامه چاپ کنند.

در راه برگشت به بازار مرکزی رفتم تا چیزهایی را که مدت‌ها دنبالشان بودم برای خودم تهیه کنم. یک بسته کاغذ گرفتم، به همراه چند خودکار آبی. به داروخانه رفتم و یک شامپوی ضدشوره به همراه یک سفیدکننده دندان خریدم. آخر، این چند وقته دندان‌هایم حسابی زرد شده بودند و به خاطر سیگار لکه‌های دوست داشتنی رویشان افتاده بود.

در آخر هم یک دسته گل نرگس خریدم و به خانه خواهرم رفتم، ناهار را آنجا خوردم و مدتی را درباره کار حرف زدیم. خواهرم می‌گفت که کار خوبی در بندر ماهشهر برایم سراغ دارد که حقوقش هم خوب است و اسرار داشت که برای آینده‌ام برنامه‌ریزی کنم، می‌گفت نوشتن برای روزنامه‌ها موقتی است و من باید دنبال یک کار ثابت باشم. حرف‌های زیادی برای گفتن داشتم، می‌خواستم درباره یوزی و پسرش با او حرف بزنم. حرف‌هایش باعث شد پشیمان بشوم و درد دل‌هایم را برای خودم نگه دارم؛ از آنجا که بیرون آمدم، سیگاری آتش زدم و به یک کافه خوب رفتم، شیر کاکائو سفارش دادم و درباره یوزپلنگ‌ها فکر کردم.

در این شب سرد به چه چیزهایی که فکر نمی‌کنم

من منتظر حرکتی از طرف یوزی هستم. حتما نامه را خوانده است. چیز خاصی در نامه پیدا نمی‌شد، نوشته بودم که دوستش دارم و می‌خواهم همیشه با او باشم، حتی نوشته بودم که یوزی پسر را هم خیلی دوست دارم و تا حالا به پسر بچه‌ای، اندازه او علاقه نداشته‌ام نوشته بودم که همیشه به ماده یوزپلنگ فکر می‌کنم و قبل از خواب تصویر او را به یاد می‌آورم، گفته بودم اینکه گذشته‌اش او چه چیزی بوده اصلا برایم مهم نیست و تنها چیزی که می‌خواهم اوست.

نوشته بودم تا به حال به کسی مانند او عشق نورزیده‌ام به غیر از چند رابطه کوتاه با سر دفتر روزنامه، آن هم در حد خریدن یک بسته شکلات و چند بوسه کوچک. گرچه نوشته‌هایم بسیار نپخته و حتی کودکانه به نظر می‌رسیدند. اما توان بازی با کلمات را نداشتم، چون نمی‌توانستم بفهمم وقتی کسی را دوست دارم، چگونه می‌توانم در جمله‌ای دیگر این موضوع را ثابت کنم.

نمی‌دانم، شاید یوزی از نامه من خوشش نیامده و آن را در سطل آشغال آشپزخانه‌اش انداخته است، شاید هم نامه به دستش نرسیده است. مثلا بچه یوزپلنگ نامه را برداشته و در کمد میز تحریرش آن را مخفی کرده است.

به هیچ وجه فکر این قضیه را نکرده بودم و اینکه اگر نوشته‌هایم به دست یوزی پسر بیافتد چه اتفاق‌هایی را در برخواهد داشت اینکه درباره من چه فکری خواهد کرد، حتما فکر می‌کنند تمام کارهای من برای جلب رضایت ماده یوزپلنگ بوده است. اینکه می‌خواهم مادر را از چنگال پسرش بیرون بکشم، شاید به خیالش من یک شکارچی یوزپلنگ هستم، شاید هم نامه من برای یوزی حرکت کودکانه به نظر رسیده است. لابد نشسته است لب پنجره و سیگار می‌کشد و مدام خنده‌های زنانه می‌کند، خنده‌هایی که تنها مخصوص یک ماده یوزپلنگ است. شاید هم به حال خودش گریه می‌کند اینکه چرا باید همسایه طبقه دوم برایش یک نامه عاشقانه بنویسد و اینکه چرا باید یک ماده تنها باشد.

تمام شب را به همین چیزها فکر می‌کنم، امشب هوا سردتر شده است.

اسلاید شو

نور شدید مهتابی پوستم را مریض تر کرده است. به سُرُم نگاه می‌کنم که آهسته آهسته پایین می‌آید. پرستار می‌گوید که نیمه‌های شب به درمانگاه آمده‌ام و روی زمین از حال رفته‌ام.

چیز زیادی به خاطر ندارم به غیر از صدای رادیو، به گمانم مربوط به ماشینی می‌شود که مرا به اینجا آورده است. پرستار می‌گوید:

- چیزی نیست، فشارت اومده بود پایین، یه سرم بهت زدیم تا بیست دقیقه دیگه حالت بیاد سر جاش.

- سرم گیج میره.

- طبیعیه، چرا به خودت نمی‌رسی؟

این را می‌گوید و به بیرون می‌رود.

چشم‌هایم را می‌بندم. خنده بزرگ یوزی جلوی چشمانم نقش می‌بندد. یک تشدید بزرگ که از جنس ابر می‌باشد. تصویر بعدی یوزی پسر است که مدام دور خودش می‌گردد تا دمش را به دندان بگیرد.

خسته‌ام و خوابم می‌آید تاریکی پر از خال‌های سیاه می‌شود.

همچنان

هیچ خبری از یوزی ندارم و همچنان به او فکر می‌کنم.

عطر اکالیپتوس

دیشب ساعت دو به خانه خواهرم رفتم، خواب بود و از اینکه آن وقت شب به خانه‌اش آمده‌ام متعجب شده بود.

نشستم لب تخت خوابش و سیگاری دود کردم.

- برو لب پنجره، سرما خوردم.

می‌گفت که سرماخوردگی در بدنش مانده است و همیشه مجرای سمت راست بینی‌اش گرفته به نظر می‌رسد. از من خواست برایش دستگاه بخور را روشن کنم. بوی اکالیپتوس همه اتاق را پر کرد. به یاد یوزی افتادم، خانه‌اش را تصور کردم که بالای درخت اکالیپتوس است و از دودکشش دود قهوه‌ای رنگی بیرون می‌آید که بوی شکلات می‌دهد. به او می‌گویم که یک ماده یوزپلنگ را دوست دارم و برایش نامه عاشقانه نوشته‌ام.

- من از همون اولش هم مخالف بودم تو تنها زندگی کنی. یه همچین چیزی تو خانواده ما بی سابقه است.

به او گفتم که یوزی را دوست دارم و به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کنم.

- خب آخرش چی؟ چند سال پیش یکی از همکارام با یه کلاغ ازدواج کرد. بماند که خانواده دختره چقدره مخالف این وصلت بودن. یارو صد سالی داشت. از اون قرار که بنده خدا همین ۴ ماه پیش فوت کرده و مرده هنوز که هنوزه سر و مَر و گنده‌ست می‌گن تا سیصد سال عمر میکنه کلاغ.

ساکت هستم و در بوی اکالیپتوس شناورم.

- حالا تو از کجا می‌دونی که این خانم خانما یه دو سه سال دیگه ریغ رحمتو سر نکشه؟ از پنجره به تاریکی آسمان نگاه می‌کنم. کلاغی می‌پرد روی شاخه‌های خشک درخت چنار، از باغ مخفی آمده است و برایم پیغامی دارد.

پیغام

- الو سلام صداقت هستم. آقا این داستان‌ها چی شد؟... دو هفته گذشته‌ها. هیچی که هنوز به دست ما نرسیده... ما رو اون بخش برنامه‌ریزی کردیم، ما رو خبر کنین، منتظریم قربان... خدا حافظ.

غریزی

کنار دیوار راه می‌رود و پنجه‌های تیزش را بر حسب عادت به دیوار آجری می‌کشد. دمش در هوا سرگردان است و سیبیل‌های مخملی‌اش از پشت نمایان شده‌اند. یوزی پسر را زیر نظر دارم و از دور دنبالش می‌کنم. هیچ دلیلی برای این کار ندارم. کاملاً غریزی تعقیبش می‌کنم. سعی می‌کنم خال‌های پشت سرش را بشمارم. دقیقاً دوازده خال کوچک که ته مایه قهوه‌ای دارند، می‌ایستد، من هم مجبور می‌شوم. همین کار را بکنم و پشت درختچه‌ای پنهان می‌شوم، اطراف را بو می‌کشد و گوش‌های کوچکش را تکان می‌دهد. سیبیل‌هایش صاف شده‌اند و چشم‌های گردش مدام در حرکتند. یوزپلنگ کوچک برمی‌گردد، نفسم را در سینه حبس می‌کنم. بچه یوزپلنگ می‌خندد و پشتش را می‌مالد. سپس برمی‌گردد و خرامان به راهش ادامه می‌دهد، او را می‌بینم که وارد مدرسه‌اش می‌شود. من هم می‌خندم. غریزی.

ارسال توپ یه بار دیگه به سیدورف. دست بردار نیستند بازیکنان میلان، حالا بازیکنان تیم بارسلونا، منطقه راست دفاعی این تیم. خطا، خطای رونالدینو، هشتاد و هشت دقیقه. کم‌تر از دو دقیقه فرصت است. بلند توی زمین آت میلان، توپ در اختیار رونالدینو، اما حرکات زیادی اون باعث میشه توپ لو بره، حالا یه بار دیگه سفید پوشان آت میلان، برخورد ادمینسون، دست به جیب میشه داور، و کارت، یه کارت زرد برای سیدورف.

چای همچنان بخار می‌کند

باید به حال و روز او هم برگردم. گویی تا به حال یوزپلنگی ندیده‌ام، و اصلاً برای کنجکاو به طبقه سوم نرفته‌ام که در راه برگشت یوزی را ببینم. می‌نشینم و برای خودم چای می‌ریزم. کاغذهایم را می‌گذارم روی میز. می‌خواهم داستان جدیدی را شروع کنم، صدای تلفن می‌آید می‌گذارم زنگ بزند تا مطمئن بشوم کار مهمی دارد. کلافه می‌شوم و گوشی را برمی‌دارم.

- الو ...

- سلام. حالتون چطوره؟ زنگ زدم که بگم امشب واسه شام منتظرتون هستیم. می‌خوایم دور هم باشیم. من و یوزی معمولاً ساعت هشت شام می‌خوریم. می‌بینمتون، خداحافظ.

- خدا نگهدار ...

توان هیچ حرکتی را ندارم و به کنجی خیره می‌شوم، چای همچنان بخار می‌کند.

در باغ مخفی باز می شود

یک پولیور قرمز پوشیده‌ام.

این رنگ را دوست دارم. ماده یوزپلنگ هم همان لباس قبلی را به تن دارد به اضافه یک شال صورتی که دور بازوانش را می‌گیرد. قبل از شام شیرکاکائو می‌نوشیم و من درباره داستان جدیدی که باید برای روزنامه بنویسم حرف می‌زنم. ماده یوزپلنگ می‌گوید که دیگر سرکار نمی‌رود و ترجیح می‌دهد چند وقتی را در خانه باشد. یوزی پسر هم از اخراج شدن همکلاسی‌اش از تیم فوتبال احساس رضایت می‌کند، ما همه خوبیم و از این همنشینی ساده خوشحال هستیم.

میز شام از قبل آماده شده است و فقط کافی است که غذای اصلی آورده شود. یوزی به آشپزخانه می‌رود، و من و بچه یوزپلنگ چند دقیقه‌ای تنها می‌مانیم، هیچ حرفی نمی‌زنیم. اما شیطنت از چشمانمان می‌بارد.

بوی کرفس همه‌خانه را برمی‌دارد، می‌نشینم سر میز شام و من می‌گویم که عاشق خورشت کرفس هستیم. مخصوصاً وقتی که با سبزیجات دیگر پخته شود. مشغول می‌شویم همه چیز گرم است و مهربان.

از بیرون صدایی می آید. هر سه نفرمان به در نگاه می کنیم. دستگیره اش تکان می خورد.
چشمان هر سه نفرمان تیز می شود و گوش هایمان تکان می خورد.
یک نفر کلید را از آن طرف، در سوراخی دستگیره می گرداند و در باز می شود.
چندین بار سرمان را به اطراف می گردانیم.
اندام تنومند یوزپلنگی در چارچوب در نمایان می شود. مرد چمدانی به دست دارد و بسیار
خسته به نظر می رسد.
در را می بندد و خاکی که بر شانه هایش نشسته را می تکاند.
- مگه تو نمرده بودی؟
این را یوزی از مردش می پرسد.
- حالا می بینی که زنده ام.
- گرسنه نیستی؟
مرد با سر تایید می کند، بسیار قوی و تنومند است.
- بیا یه چیزی بخور عزیزم.
یوزپلنگ جلوتر می آید می نشیند سر میز شام مشغول غذا خوردن می شویم. خورشت
کرفس اش بسیار لذیذ است و گرم.

تهران - گل رضائیه
۶ اردیبهشت ماه ۱۳۸۵



www.mindmotor.com